

محمدحجازی

# ایمان

چاپ سوم در دو دفتر  
دو دفتر سوم

شریه شماره ۷۳  
بنگاه مطبوعاتی پروین

۱۳۳۱

پانچانه فرودی

## فهرست مندرجات

شماره صفحه	شماره صفحه موضوع	موضوع
۴۱۴	۲۰۱ - ۱۲ - بابا بوعی حجازی	۱ - دوستی بیجا
۴۲۴	۳۱۵ - ۱۳ - راه لغزان	۲ - دعوا
۴۳۶	۳۱۷ - ۱۴ - پائیز	۳ - زن و هنرهای زیبا
۴۴۷	۳۲۶ - ۱۵ - گشتی	۴ - پزشک چشم
۴۶۶	۳۳۲ - ۱۶ - عاشقی کار خوبی است	۵ - بابا کوهی
۴۷۹	۳۵۸ - ۱۷ - خوف خدا	۶ - آلودخته سفر
۴۸۲	۳۷۶ - ۱۸ - صبحی	۷ - سزای خوشگذرانی
۵۱۲	۳۸۰ - ۱۹ - مجلس اس	۸ - روز جمعه
۵۱۸	۳۸۴ - ۲۰ - فردوسی	۹ - نصیحت
۵۲۴	۳۸۷ - ۲۱ - مهتاب	۱۰ - یار باز کدل
	۳۹۱	۱۱ - اصفهان

## دوستی بیجا

يك لحظه گوش از غوغای زندگی بر گرفتن و خود را در اشتباه فراغت خواب کردن کار مشکلی است ولی اگر دشمنان از ترحم امان بدهند دوستان نمیگذارند مدتی در این خواب خوش باشیم. یکی بیدار مان میکند که چه آسوده ای دیگران پیش افتادند، رقبا از تو گذشتند، شاهد بخت که با دول بختند و چشمک دروغی مست و بیهوش کرده بود در کار رفتن است، بین و زاری کن، در آغوش دیگری نشسته، با اینهمه خوبی و شایستگی که تو داری چرا نباید بر پیشانی روزگار بدر خشی، مناصب بزرگ بتو میبرازد، حق تو خیلی بیش از اینهاست که داری بر خیز زبند، زود باش!

دیگری با صدای محزون و نگاه پراز محبت میگوید. افسوس: اگر بدانی رقبا پشت سرت چها میگویند! آنها که جانثرا صد بار ز قربانت کرده اند همه صحیح و سالم وقتی تو نیستی نیش های زهر آلود زبانشرا بقصد جانث بر سر هم میگذارند و دراز میکنند تا هر جا باشی بتو برسند، البته با بدان خوبی کردن نتیجه اش این است، هزار بار نگفتم مردم را بشناس و دوستی کن، نگفتم، پیش پایت را بین و برو، نگفتم در کارها خبط نکن!

رفیق عاقل پدرانہ نصیحت میکند که مگر دیوانه ای چنین دیخیال خوابیده ای، در این دنیای پر از رنج و محنت چرا نباید خوابیدی

و آسوده بود، خوش بودن و راحت کردن کار بيشه‌وران است، چشم  
و دل عاقل بايد پر از خون و آتش باشد

ولي رفا همه دوست و مانوس نيستند كه باصول خوشبختي ما  
علاقمند باشند، اغلب بجزئيات ميپردازند كه اين لباس شما چندين  
عيب دارد، كلاهتان را گران خريده ايد، ساعت شما غلط كار ميكند،  
مال من درست است، نفشه خانان را استاد تكشيدنه كاشكي بپنده و جوع  
كرده بوديد...

ميگويند اين چه لباسي است تن فكر ميكني! از قديم گفته اند  
دوست آنستكه بگريانند....

حقي با شماست اما اگر مثل من چشمهاي بيگناه حسين را  
ديده بوديد كه از دست دوست آنقدر گريبنده و پژمرده بود راضي  
ميشديد كه در اين يك مورد قول قدامت درست نباشد زيرا در كار بشر  
يك حقيقت كلي كه هميشه درست باشد نيست.

حسين از درآمد زرد و لاغر لبش خندان و چشمش گريبان  
گفت: غصه‌اي دارم كه علاج ندارد اگر تكويم هزار تخيال ميكني  
بنشين و بشنو. تو ميداني كه من از آن بيمارها در مردم فائمي هستم  
كه پس از چندبار زمين خوردن ديگر جرئت كشتي با روزگار را  
ندارم و تا چار خوشبختي را در اين گرفته ام كه خود را مغلوب و راضي  
كنم، گفتم بهر چه داريم خوش باشيم و قباي سعادتمان را با مال همسايه  
اندازه نگریم كه كوتاه و نارسا باشد، همينقدر كه سراپادان پوشيده  
كافي است در زير از اين هر چه باشد بپا عيبيچند و نا راحت ميكند.  
با اين سحرهاي تنبلي زخم را راضي كردم كه خوش باشيم.

هر وقت دل من از بیرون خیالات و موهومات عجیب و غریب  
 بهخانه آورده ز مزه کنان بساختن بر جهای بلند خطر ناله با غارهای  
 تاریک محوف مشغول میشد دو قاتی در سرش ناخنه هر چه ساخته بود  
 فرو میر بهختم و ادبش میگردیم یا اگر دل او در فراق رنگ و بوها  
 و نقش و نگار های دیده با نادیده بنای مویه و زاری میگذاشت  
 ریشخندش کرده آنقدر خنده و جنبهال میگردیم که غصه یادش میرفت  
 خیال نکنید ریشخند کردن دل کار آسانی باشد. هیچکس  
 تنها از عهده این کار بر نمی آید. دو نفر باید همزور باشند. من اول  
 که میخواستم زن بگرم فکر ها میگردم، خیال داشتم دو نفری این  
 نقاب بیسکان وجود را که دائم بهر سنگی میخورد بر داشته برانیم  
 وزود از این خطرات فریبنده فرار کنیم. برویم آنجا ها که از دو طرف  
 درختهای خرم برای تماشای خود روی آب خم شده اند، برانیم تا  
 به آن جزیره بهشتی برسیم:

و، چه بهشتی که اینهمه خواستنی بدام چنگ نمیزند و جانم  
 را نمی آزارد در این دنیا هر چه هست قشنگی است اما آن نگاه  
 جانگداز و قیافه عیس زبانی که میگوید مرا بپوش و بسوز، من حال  
 تو نیستم، در این عالم نیست. هر چه هست حال شماست، همه بر هم  
 عاشقند، خانه ها همه آشیان می در و بند عشق است بهر آشیان که  
 در آئی هر چه لذت است نثار می کنند و چیزی از کسی کم نمی آید.  
 آری وقتی دو نفر بهم عاشقند دنیا عاشق آنهاست، هر چه دارد  
 در قدمشان میریزد، هر جا کیف و لذتی است سهمی نصیب عشاق است،  
 مثل مردم بی عشق از عیش دیگران ناخوش نمیشوند.

عالم عشق اینست، خوب عالمی است. آن سوز پنهانی که وقتیم

نگلی را عیبوئییم از سیراب نشدن از همان گلی داریم در این عالم نیست، اگر از هیچ داشتنی و خواستنی لذت نمیبریم برای اینست که عاشق نیستیم، عشق نمک زندگانی است.

در این جزیره دزد آسایش راه ندارد، دوزمان را دریای قناعت فرا گرفته، عشق از قناعت در امان است. عاشق که قانع نباشد دروغگو است، خوبی های دنیا را عشق بکجا به عاشق داده چرا قانع نباشد.

بلی قیل از زن گرفتن خانه محکمی در این جزیره ساخته بودم اما زود خراب شد و من از خواب و خیال بیرون آمدم تصور نکنید پشیمانم زیرا اگر نتوانستم مدتی در آن عالم بمانم عالم دیگری یافته و راضیم یعنی لا اقل برای نگهبانی و ریشخند کردن دل خود همزوری پیدا کرده ام، کم نعمتی نیست.

در مستی عمر همه کس سر را با آسمان دوخته صورت آرزو را در ابر جستجو میکند اما هنوز چشم و دهان آرزو ثابت نشده بر هم میخورد و شکل دیگری جلوه میکند. هزاران صورت بهم میبندد و میکشاید تا در آخر ابرها میروند و آفتاب حقیقت نمایان میشود و چشم را خیره میکند باید سر را بزیر افکند و بهره هست ساخت. افسوس، چون نمیتوان همیشه مست بود عاشق هم نمیشود بود. اگر مرهمی برای این حسرت باشد تسلی دوستی است.

وقتی بیچه بودم پیش از آنکه بفهمم این شور نامعلوم که با ذرات وجودم آمیخته از چیست، پیش از آنکه بدانم عاشقم و باید معشوقی به جویم دوست میجستم یعنی یکی را میخواستم که غصه های هر روز و هر ساعت را از من بگیرد، گریه مرا پاک کند و بحالم بگرید اما بخلاف من شجاع و قوی باشد و مرا از آسیب غصه پناه بدهد.

هزار دوست گرفتم و از دست دادم؛ میخواستم باری را که نخو  
نمیتوانم بکشم سربار آنها کنم همه فرار کردند تا آخر فهمیدم که  
نهایتاً از دوست بیش از آنچه از بوی گل و نسیم صبح میتوان خواست  
توقع داشت.

البته بعد از تجربه زیاد میدانید که محال است کسی با آنچه  
میخواهد برسد یعنی اگر رسید میبیند که بچیز دیگری رسیده آن  
نیود که میخواسته؛ هرگز صورت آرزو با واقع درست در نمی آید.  
من که زن گرفتم خیال میکردم بعمشوق خواهم رسید اتفاقاً دوست  
پیدا کردم همان دوستی که آرزو داشتم. همه کس این اقبال را ندارد  
زیرا پشت چهره عشق روی دشمنی است، دوستی را باید در دل  
جستجو کرد و کمتر کسی با اینراه تازیک و پیچیده میرود.

اما اگر کسی با زنتش دوست شد رفیقی پیدا کرده که میتواند  
از ترس آرزوها و وحشت صورتهای زیبا و از زجر هر چه خوب و  
داشتمنی است و از هیبت مرگ و اگر مثل من باشد از سستی و بیعرضگی  
و بی ارادگی و بخت و آرون و هزاران بلای نادیده در سینه پناهنش  
بدهد. زن دوستی است که بخلاف دیگران هر قدر شما را کوچک و  
پریشان ببیند بیشتر دوست میدارد و بهتر پرستاری میکند. زخمیرا  
که معشوق میزند بدست دوست میتوان مرهم گذاشت لکن درد بی  
دوستی را هیچ معشوقی نمیتواند دوا کند.

خلاصه با زنت خیالی رفیق بودیم و اگر از خوشی چیزی کم  
داشتم همان بود که در خلقت از خوشی کم گذاشته اند صبح باصفائی  
بود شاد و خندان بایک غزل از خانه بیرون آمدم. روح مرا هر روز  
صبح يك یا چند شعر روی بالهای خود میگیرند و از خانه بیرون

کمیبرند و گرنه من تحمل چنین بار را ندارم. چه بسا که بامن باداره  
 نمیآید. امیدانم کجاها می رود و چه ها میکند، گاهی خسته بر میگرد  
 و گاهی خوشحال. امروز بامن بود میرفتیم و شوخی کنان مثل بچه ها  
 که چوبی در دست دارند و بهر درخت و در و دیوار میکشند که  
 صدا های مختلف در آید ما هم شعر ما را بهر که میگذشت میکشیدیم  
 و صدای مخصوصی بلند میکردیم. خواندیم: توئی توانگر حسن از  
 عنای درویشان .. بدامن يك خانم فرنگی گرفت، گفت چه درست  
 گفتی من توانگر حسنم خیلی خواستیم، اینهمه آرایش و ناز و ادا  
 را که بچشمها میکشم یعنی ببینید من چه قشنگم، مرا دوست بدارید  
 عاشقم بشوید، من چشمه لطف و نیکم، بهشت آرزوی شما پیش من  
 است، بخواستاران هر چه بخواهند میبخشم، چرا بدنبال من نمی آید؟  
 چرا دل نمیآزید...

گفتم خیر نداری اگر خسته اند اگر ریشند... پشت چشمها  
 را تازک کرده گفت عاشق من باید ریش و خسته باشد، در مقابل این  
 وجاهت هنوز کاری نکرده، جان عاشق را من خودم زار و پریش  
 میکنم لذت در این است، این دام آرایش و ناز برای همین است!  
 خواندم: توانگران که بجنب سرای درویشند، ضرورت است  
 که وقتی از او بیندیشند. بجلیتقه مرد سرخ چاقی گرفت. گفت همسایه  
 من آدم بیعرضه ایست از تعارف زیادش پیدا است که مکننت مرا خیلی  
 قابل احترام میداند بگذره در طمع از من کم ندارد خیلی بیش از  
 آنچه من میل دارم خانه خراب او را ته باغم بیندازم او حسرت دارد  
 باغ مرا بر سر خانه اش بگذارد. اگر بشما گفته درویش است دروغ  
 گفته اگر درویش بود مثل من زحمت و خواری میکشید و بهر نامه ازیمی



میساخت و توانگر میشد یا آنکه بدنيا هیچندید و بمال یا بخت کسی حسرت نمیخورد و اصلا با من تعارف نمیکرد. درویشی یعنی تأسف آرزو های انجام نشده، شولائی است که مردم تنبیل برای ندیدن خوبها و خواستن بسر میکشند، درویشی قهر از دنیا است.

گفتم تو عاشقان مسلم ندیده ای آقا... گفت شاید تو هم ندیده باشی، جوش نزن، آری بمنم گفته اند که درویشی دواي همه دردها است آخر بن علاجی است که انسان برای ناخوشیهای روح خود تصور کرده، حصارى است که دست جور روزگار به آن نمیرسد، بهشتی است که شیون آرزو های عمر ابد، عشق بی نقص و زوال، فهم اسرار وجود، خوشی بیغم و اندوه آنجا شنیده نمیشود، درویشی آرزوی آرزو نداشتن است....

بلی درویشی آرزو است هیچکس با این آرزو نرسیده، مردم بی اراده یا بی طالع برای تسکین درد محرومیت، دروغی خیال میکنند درویش شده اند، وای اگر يك روز دنيا بكام من و تو درویش باشد! گفتم نه چون منند و تو مسکین حریص و کوتاه دست، که ترك هر دو جهان گفته اند و درویشند. اعتنا نکرده رفت.

میرفتم و غافل از آنکه برای خاطر درویشی نباید فادرویشی کرد با مردك چاق در خیال مباحثه و دعوا میکردم سعی داشتم خطای فکرش را با يك جمله درشت ولو آنکه میان خالی باشد بر سرش بگویم، هر چه زیر و رو کردم دیدم حق با اوست گفتم چه بهتر که صنعت درویشی با این دشواری باشد من خودم این کار محال را صورت میدهم و درویش میشوم تا مردك بداند اشتباه کرده. يكمرتبه باغ بی پایانی پیش قدمم باز شده چشم و صورتم شکفته شد، پکدنیا آسایش

را بيك نفس بلند در خاطر جا دادم و بيا خود گفتم مدعی كجاست كه بيايد و درویش را ببیتد؟ من الان همانم كه او ميگفت نمیشود بود، من ديگر پيش دنيا گروي ندارم، هر چه داشتم بخشيدم و پس نميخواهم. با اينحال با داره رسیده پشت ميز نشستم و دايم زهرمه ميكردم:

تو عاشقان مسلم ندیده ای مدعی، كه تيمغ بر سر و سر بنده وار در پيشند. هر چه ميگفتم و ميكردم از قاره های باريك اين شعر ميگذشت و نازك و لطيف ميشد، چند لحظه آسمانی گذراندم. پيش از چند لحظه هم نمیتوان خود را بالای زمین نگاهداشت. گفتند زنی آمده باشا كار دارد، عمه خانم بود بر افر و خته و فایق وارد شد. عمه خانم زمانیکه شوهر و زندگانی داشت ميگفت مرا بجای اولاد دوست ميدارد حالا كه چندی است در خانه من زندگی ميکند بجبران آن محبتهايكه آن وقتها دلش ميخواست بکند و نشد دوستی را از سر گرفته مثل آنكه من تازه بدنيا آمده باشم ميخواهد دستم را بگیرد و راه ببرد.

هر سنی امراض خاصی دارد يکمی از مرضهای سن زياد جنون نصيحت دادن و پيش بينی کردن است. مثل آنكه روزگار مجبور است به عوض زينت جوانی كه از پير گرفته و بلاهتاييكه بسرش آورده رمز كار خود را بدست او بدهد و بدلات و پيش بينی او رفتار کند. هر جا شمع عشق و عيشی روشن است پير از دور و نرديك پف ميکنند و هزار دليل و خوبی برای اين دشمنی می آورد، از كجا كه آه در بنگ نباشد. بهترين جزای اين بدخواهی هيمنكه هرگز جوان بنصيحت پير گوش نميدهد

گيوم كه پيش بينی پير درست باشد چه فايده كه برای جوان، شدنی نيست روزی بنده قلا و درس اخلاق مفيد خواهد بود كه پيروی

آن مطابق فطرت و در اختیار بشر باشد. اینهمه پند و نصیحت که داده شده هیبتی که هیچ اثر نکرده یا اگر اثر کرده بخواهشها و غرائز تغییر صورت داده، هر روز انسانها در کار خود و دیگران نگرانترند و قانون و درس تازه‌ای برای اذیت نکردن بخود و سایرین ایجاد میکنند و گاهی دیگر بمعما میزنند زیرا هنوز هیچ معلم نتوانسته منافع جمعیت را با غرائز و ضروریات وجود بشر موافق کند.

صحبت از عمه خانم بود. بر افر و خسته و فاتح از در آمده گفت پاشو برویم خانه! مضطرب پرسیدم مگر خدای نکرده حال کوکب بهم خورده! بهیبت گفت بس است دیگر کوکب کوکب نکن، پاشو بیا زود باش!

گیج و سی اختیار بدنیال عمه خانم بدرشکه نشسته تکه‌های بریده شعر از خاطر ام سرعت میگذاشت و هر چه میکردم بهم وصل نمیشد. بدرشکه چی گفتیم برو خانه دکتر. عمه خانم بتغییرنشانی منزل خود ما را داده گفت واستی که خیلی بچه‌ای یا خود ترا بفهمی میزنی، کوکب ناخوش نیست ای کاش مرده بود! من الان شش ماه است در خانه توام بهزار زبان حالت کردم که این زن بدردت نمیخورد هر روز باذن چیز خریدن میرود بیرون وقتی بر میگردد طور دیگری است. منکه بی خودی این کیسها را سفود نکرده‌ام، چیز میفهم، تو بچه نادان نمیخواستی بفهمی چه میگویم، گرفتاری خواستن کور و کورت کرده، خیال میکردی عمه خانم بیجهت از عروس خوشش نمی آید منم که ایمانم را باین آسانها نمیفروشم، با وجود آنکه یقین داشتم چیز خریدن بهانه است میگفتم شاید هم که این خیالات را شیطان بدم می اندازد چرا گناه دیگر بر او بگردن بگیرم، امروز الحمد لله معلوم

شد، حدس من درست بوده خدا آدم کچرا رسوا میکند مثل کوکب زنی، باید تو را روی سرش بگذارد، خاک پای تو را بچشمش بکشد، باید کور بشود و بمرد دیگری نگاه نکند. این زن بی همه چیز الان با يك مرد بیگانه در اطاق دست بگردن نشسته بود که من آمدم تو را خبر کنم بیائی و بچشم به بینی و دل از این زن هر جائی برداری، هیچ غصه نخور بچشم دخترها برایت، سراغ دارم مثل ماه.... از هر چند حرف عمه خانم یکی را میشنیدم آنچه حالا میگویم مفهوم آن حرفها است. صحبت عمه خانم با آنچه از اول صبح گفته و شنیده بودم در هم ریخته بشندی خیال زیر و رو میشد، من در میان خاطر مفر فره وار چرخیده خیالات و حرفها قاتی و آشفته از نظرم میگذشت خوش بودم که روشن نمیشم و گیجم. رفته رفته ذرات پاشیده خیال بهم چسبیده دیدم درویش با کارد دراز در خانم فرنگی و مرد چاق آویخته میچرخند و خون باطراف میریزد، مرد چاق میخندید و خانم فرنگی فریاد میکشید، هر چه میخواستم درویش را نگاه دارم مثل آنکه بخواهم ماهی را با کف دست بگیرم عاجز و بیچاره بودم. بارها در خیال، خود را از درشکه پرت کرده از عمه خانم و از این آشفتگی فرار میکردم. وقتی بمنزل رسیدیم کوچه و خانه بنظرم بیگانه می آمد تعجب داشتم که چرا اینجا آمده ام با که کار دارم منکه در این خانه با کسی آشنا نیستم، بزور خود را داخل خانه کردم، و بعجله بطرف مطبخ رفتم که همان کارد دراز درویش را بردارم. زنم از مطبخ بیرون آمده گفت حسین چرا اینوقت بنخانه آمده ای خدا نکرده حالت بهم نخورده باشد. مثل آنکه از خواب جسته باشم بخود آمدم و خجالت کشیدم که چرا باید آن خیالات از خاطر گذشته باشد! نزدیک شد

بگردنش بیاویزم و تفصیل را بگویم خود داری کرده گفتم کاغذی بزم  
داشتم آمده ام ببرم. باین بهانه باطاقها سر کشیده کسی را ندیدم  
خیالات مخالف بکشمکش افتاده مغزم درد گرفت. از اینکه کسی را  
در خانه پیدا نکردم بجوش آمدم دلم میخواست یکی را دیده با  
دندان پارهای میکردم آن وقت هر چه بین ما عهد و پیمان و قول و  
غزل رفته بود باز نم میگفتم و هر چه اشک داشتم میگریستم و برای  
آنکه دلش خیلی بسوزد خودم را میکشتم.

پر از خشم و غضب کاغذی برداشته از خانه بیرون رفتم. زخم  
فریاد کرد کجا میروی سبر کن کارت دارم، بیا؛ فرار کردم که گریه ام  
روان نشود وقتی بصحرا رسیدم خودم را از این سخت دلی ملامت  
کردم که چرا حقیقت را برفیق عزیزت نگفتمی و خواهش او را هر چه  
بود بقیمت جان نپذیرفتی پس آنهمه ادعای یگانگی و وعده صفا و  
دوستی چه شد، مگر هزار بار نگفتمی جانمرا برای خاطر تو میخواهم،  
چه شد که از خوشی او اینطور بیجان آمده ای!

از این فکر سست و بیبختی خجالت کشیدم یاها را بزمن کوبیدم  
و عشت را با آسمان نشان دادم که من از این کار نخواهم گذشت و داغ  
خیانت را با خون خواهم شست، خوب شد از خانه بیرون آمدم  
و گریه شاید گول ظاهر را میخوردم و باز از جادوی محبت دروغی  
بخواب میرفتم، باید دل را سنگ کنم و با حيله و تدبیر دشمنانرا  
بسزا برسانم!

مردانه تمام حواسمرا تسلیم تدبیر و حيله کردم نمیدانم چه  
مدت بمکر و شیادی مشغول بودم و برای چاره میرفتم يك وقت متوجه  
شدم که هزار شعر خواننده و بدامن کبوه و دشت و بصورت آفتاب و

بیال مرغان و برگ درختها کشیده و از هر يك صدائی بیرون آورده ام  
موجودات همه زبان گرفته اند دنیا پر از شور و غوغا است بکی  
می گوید....

گفتم حسین تو را بخدا کوتاه بگو تدبیر چه کردی و عاقبت  
چه شد؟ مشاعرۀ باکوه و دشت را بعدخواهیم شنید. گفت مگر میشود  
شرح آن حال و مجلس را بزبان آورد میبایستی با من بودی و میشنیدی،  
يك دنیا شعر و مغالزه بود، چه خوش حالی داشتم.

گفتم اگر قصه میگوئی بگو، حرفی ندارم، این چند دقیقه  
اضطراب را هم بتو میبخشم اما اگر حکایت راست است من آن  
کلمه آخر را میخواهم و بجزئیات کاری ندارم.

گفت تمام روز را در بیابان بسر بردم و شب با یا های لرزان  
بدر خانه آمدم و مدتها ایستادم نو کرم بیرون آمده آشفته پرسید  
ای آقا شمائید ما را که کشتید کجا بودید مهمانان يك ساعت است  
آمده و تنها نشسته، خانم سه دفعه بمنزل برگشته و باز بدنبال شما  
رفته، همه از پا افتادیم....

جوانیرا که نمیشناختم در همانخانه نشسته کتاب میخواندند  
بطیث افتاد. برخاسته گفت بنده فرامرز پسر عموی خانم شما هستم،  
دیروز از فرنگستان برگشته ام امروز صبح بدیدن عموزاده آمده  
بودم مهمانم کردند، بی اختیار گفتم بله، آقای فرامرز... نامزد کوچک  
شما را خوب میشناسم!

جوانك سرخ شده ساکت نشستیم. مثل آنکه الان بقصد کشتن  
با فرامرز گلاویز خواهم شد سرم داغ شده صدای زدن قلم را میشنیدم.  
کم کم مجلس را فراموش کرده کوچک و فرامرز را دیدم که با هم بازی

میکنند و بدنبال هم میدوند؛ گو کب زمین خورد و بگریه افتاد فرامرز بعد از خواهی صورتش را بوسید و از این بوسه خونشان در عروق طور دیگر گردید. در دور گاه خیال بازی دیگری دیدند، زندگی معنی تازه ای پیدا کرد، جوان شدند.

آه که چه خوابها از خاطر گو کب گذشته که نقش من در آن نبوده، چه ناز و نوازشها که در خیال از محبوب کرده و آن من نبوده ام، چه جامهای محبت که از خون دل برای دیگری ریخته ...  
تعجب کردم که چرا من این دو همبازی را دوست دارم، از خودم بدم آمد.

گو یامدتها بتماشای این خیالات مشغول بودم، گو کب سراسیمه از در آمد، چه خوب شد وقتی آمد که من هنوز فکر میکردم و بفرامرز چیزی نگفته بودم، از نگاه خسته ای که بمن کرد هزار پاسخ و علامت شنیدم و قانع و شرمزده شدم. در جواب دلم گفتم من چکنم تو غصه را دوست داری و رنج را برای خودت از هیچ میسازی، برو تنها بنال، من بدستور عشق دست از تو و جان برداشتم و تسلیم شدم. باطاق دیگر رفتیم، هر چه کردم مردانگی کرده گو کب را تماشا کنم و نگریم نشد، گفت الهی من بقربان تو بگردم دردت همیشه بجان من باشد میدانم امروز بتو چه گذشته، وقتی معلوم نبود تو کجا رفتی عمه خانم بیچاره کیس کنان حال و حکایت همه را گفت.

برای آنکه دریای عشق قربانی کرده باشم گفتم الان عمه خانم باید از خانه برود گفت خدا نکند من باید آنقدر باین زن نیکی کنم و خجالتش بدهم که دلم خنک بشود.

گفتم حسین باقی را فهمیدم احتیاج بگفتن نیست الحمد لله که

قصه باین آسانی و خوبی تمام شد پس چرا گفتی غصه ای دارم که علاج ندارد من جای غصه نمیبینم.

گفت «آیا هیچوقت لباست پاره شده که خوب رفو کرده باشند؟  
گر چه پیدا نباشد تو همیشه آن لك را میبینی و فراموش نمیکنی ا  
ز خمی که من بدل دارم خوب شدنی نیست.»  
ای بسا دوستی که بیجاست؛ کاش بیجا بود دشمنی است.





## دعوا

بیجالاکی و نادلمره فراوان خود را از آن همه چرخهای سرگردان میدان سپه خلاص کرده بمحله عربها انداختم یعنی از عالمی بعالم دیگر رسیدم. کوچه‌های تنگ پر پیچ و خم در قدیم برای جلو گیری از مهاجمین خیلی مفید بود امروز هم برای فرار از رانندگان ناشی و پریشان حواس بسیار خوب است.

آهسته راه میرفتم و آسوده بهر طرف نگاه میکردم؛ بدیوارهای شکم داده و پی در رفته، بدر خانه‌های در گل فرو رفته، بجوی آب پر از تیله شکسته و لنگه کفش کهنه و پوست خربزه نگاه آشنا و تبسم دوستانه میکردم تا گه‌بان غوغائی بگوشم رسید چیزی نگذشت هفت هشت پسر و دختر بتاخت از من رد شده فریاد میزدند آی دعوا، بدو که دهواست!

بشتاب خود را بمحل دعوا رساندم دیدم دو دختر بچه درهم افتاده بر سر و روی هم ناخن میکشند و فغان میکنند، بچه‌ها اطرافشان را گرفته شادی میکردند و جیغ میزدند که جانمی ربابه گیش را بکن، های هاشا، الله رقیه گازش بگیر!

من چون خیال کردم شاید بتوانم واقعه را بصورت مقاله در بیاورم میانجی نشده منتظر نتیجه شدم اما پیر مردی رسیده در میان افتاد و از هم سواشان کرد، گفت آخر بابا شما ها دیگر بر سر چه

با هم جنگ میکنند، مگر شماها هم نمیتوانید مثل این نره دیوها  
آب و نان خدا داده را بی جنگ و دعوا بنخورید؛  
دختر کی جلو آمده گفت. آخر ربابه میگه من خوشگلترم  
رقیه میگه من خوشگلترم، آنوقت همدیگر را میزنند.

پیر مرد چندی سر را بحسرت تکان داده گفت خوب، حالا  
من میخواهم برای حسی زنی بگیرم چطور ببینم از شما دو تا کدام  
خوشگلترید؟ صورتها که پر از اشک و خون شده مو که دیگر بستر تان  
نمانده، الان بخدا هر دوزشتید. زود بروید خانه صورتتانرا بشورید،  
سرتان را شانه بزنید، خودتانرا تمیز کنید، فردا من میآیم میبینم  
هر کدام خوشگلتر بودید برای حسی میگیرم، شاید هم هر دورا  
برایش بگیرم.

بچه ها قبول کردند و رفتند، خوش بحالشان که بحرف حساب  
گوش دادند، ولی اگر باین نویسندگان و علما که بتجربك حسادت  
بجان هم افتاده با نیش زبان و قلم معلومات ز زحمات سالیان دراز  
یکدیگر را پوچ میکنند و عرض و ناموس هم را هیبرند و هزار نهمت  
بهم میزنند بگوئید ای علم داران علم و اخلاق، شما که هر کدام ادعا  
دارید جامعه را برای راست و آدابید وقتی صورت و روح یکدیگر  
را سیاه و کثیف کردید ما از کجا بخوئیم و یا کسی شما بی ببریم، حسی  
چطور میتواند یکی از شما را بر اهنمائی خود انتخاب کند تا هر دو  
را برهبری و بزرگی برگزیند؟ آیا گمان میکنید علما مثل آن  
دو دختر بچه، عقل بخرج داده نصیحت بپذیرند؟

## زن و هنرهای زیبا

ما با سایر موجودات در علم زندگی‌گانی برابریم و بلکه از آنها کم داریم یعنی هنوز با آسانی کهو تر نمی‌پیریم، بروانی غزال نمی‌رویم، پیش‌بینی را مثل مورچه نمی‌دانیم، بخانه‌داری زنبور عسل نمی‌رسیم و از همه بدتر آنکه بخلاف دیگران هنوز نمی‌دانیم چه بخوریم و از چه پرهیز کنیم.

امتیاز ما از حیوان بفرزۀ زیبایی است. نه آنکه حیوان از این حس محروم باشد بلکه این قوه در وجود ما چنان سخت حکم فرماست که سایر غرائز را زیر دست کرده، اگر در رفع احتیاجات مادی دستور ساده و حتمی حیوان را پیدا نکرده با فراموش کرده‌ایم برای اینست که مست زیبایی شده غرض اصلی از مادیات را کم کرده زندگی را برای زیبایی می‌خواهیم و مادیات را تابع زیبایی می‌کنیم چنانکه مقصود از خانه تنها پناهگاه نیست و الا یک سقف و چهار دیوار به‌روضع و صورت کافی بود. این شکل‌های مختلف که از بیرون بخانه‌ها میدهند و این آرایش‌های گوناگون که درون‌خانها می‌بینیم بخاطر جمال زیبایی است.

لباس را فقط برای پوشاندن از سرما و گرما نمی‌خواهیم و گر نه یک شولا بس بود. اینک هر روز بطرح و رنگ تازه‌ای جلوه می‌کنیم و در شرق و غرب از یکدیگر نمونه لباس قرض می‌گیریم برای این-- است که هیئت و اندام خود را بصورت‌های مختلف زیبایی بیارائیم.

یادمان رفته برای چه غذا میخوریم، غرض اصلی از خوراک که رفع گر سنگی و حفظ صحت است فراموش شده برنگها و شکلهای و اقسام خوراک بیش از خاصیت آن اهمیت میدهیم و همینکه سفره رنگین و آراسته باشد و چشم را از طلعت زیبایی پر کند خشنود میشویم و بسا که پس از سیری باز از غذائی که میدانیم سلامتی را زیان میرساند چون قشنگ است بافراط میخوریم. عجبتر آنکه ذائقه را بتعمیل خوردنیها و نوشیدنی های تند و گزنده وامیداریم تا از آنچه صورت زیبایی بخود گرفته تقلید کرده باشیم.

در حقیقت مادیات را برای پرورش حس زیبایی والتذاذ روح میخواهیم و در عقبش جان میدهیم و گرنه برای زنده بودن کمی نان و آب در کریچی تنگ کافی است

البته غرائز دیگری مانند حس مالکیت، رقابت، جاه طلبی، تقلید و بیماری دیگر از این قبیل در کار بشر حکمفرماست لکن با اندکی دقت مشهود است که اقناع این غرائز بوسیله و کمک زیبایی میشود. میخواهیم خانه مان از خانه دیگری زیباتر، لباسمان آراسته تر و سفره مان مزین تر باشد، میل داریم قشنگتر رفتار کنیم، داناتر، قوی تر و توانا تر باشیم.

دانائی و توانائی را وقتی تجزیه کنیم باشکال مختلف زیبایی میسیم بدین معنی که دانائی و توانائی را از خوبی های این جهان میدانیم و خوبی زیبایی است یعنی همینکه خواهیم زیبایی را که در عالم محسوسات است بعالم معنی ببریم بصورت خوبی جلوه میکند و بالعکس خوبی معنوی را اگر نخواهیم تجسم بدسیم زیبایی محسوس خواهد شد.

مثلا توانائی که خوبست، وقتی از عالم معنی بصورت محسوس در آمد يك بنای عالی یا يك فتح نمایان میشود و این هر دو زیباست. ممکنست بگوئید چه بسا توانائی که بصورت زشت جلوه میکند اما متوجه باشید که فتح نمایان اگر برای مغلوب زشت است برای فاتح زیبا است، پس باید از نظر فاتح نگاه کرد هیچکس نیست که در پی زشتی درود منتها اگر کسی زشتی را بجای زیبایی بگیرد و تقصیر از بی ذوقی اوست باید چشم و فکر خود را بتربیت بپروراند.

و باز مثلاً پرده زیبای بهار از محسوسات است وقتی بعالم معنی می رود هزاران فکر خوب میشود، صورت رأفت و محبت میگیرد، دل را از هوای دوستی و یاری خرم میکند.

بنابر این، غریزه زیبایی اگر تنها محرك اعمال انسان نباشد بر سایر غرائز میچربد و همه را بحکم خود وا میدارد با آنکه بگوئیم سایر غرائز اغلب بلکه همیشه برای اقناع خود بگریزه زیبایی متوسل میشوند.

پیشرفت علوم و صنایع بیشتر از خواهش حس زیبایی است و کمی از حس کنجکاوی و سایر غرائز.

آنچه علوم از اسرار طبیعت کشف کرده اند همه را بیای زیبایی ریخته و بهزار اسم و عنوان بمصرف او می رسانند کوشش علم برای آن است که زندگی قشنگتر باشد نه راحت تر چه اگر تنها راحتی منظور میبود شرط اول، آسودگی و کوشش نکردن بود. آسایش فاحشی خواستنی است که در خدمت الهه جمال کوتاهی نشود.

اینهمه تلاش و رنج روزانه، این پرکاری درنگ ناپذیر، این

زُد و خورد همیشگی از عشقی است که به الههٔ زیبایی میورزیم، از آن است که این صنم مادی را هر کس بطرف خود کشیده میخواند بخانه ببرد. چه میتوان کرد قانون طبیعت این است.

ولی خوشبختانه انسان زیبایی را در صورت معنی یعنی بدون توجه به حس تصرف و فقط برای خاطر زیبایی هم دوست میدارد و چون صورت معنی نامحدود و برای هر کس که تمنا کند بدون زبان بدیگری مقدور است میتوان گفت که وقتی زیبایی از ماده خارج شد و بصورت معنی درآمد وسیلهٔ بیرون بردن آدمی از جهان کشمکش و تنازع و رساندن بهشت آزادگی و آسودگی میشود. آری صنایع ظریفه (یا باسامی دیگر، هنرهای آزاد یا هنرهای زیبا) راه فرار روح از تنگنای دنیا است. صفای زندگی در آن دقایقی است که پابر سر حیوان وجود گذاشته بدنبال گمشدهٔ خود با آسمانها پرواز میکنیم. در این سفر هر چه بپوشیم خسته نمیشویم، خستگی از این است که چرا باید بعالم جسم برگردیم.

چه بسا که از شنیدن يك شهر خوب، زنجیرها را مثل آنکه ریسمان پوسیده باشد بيك حرکت از پا گسته بارهای سنگین را از دوش جان لغزانده از هوا سبکتر میشویم و بيك لمحّه از طاق کبود در گذشته بر اوج فلک میشینیم و با کروبیان لبخند میزنیم... البته شما هم گاهی بر بالهای لرزان موسیقی نشسته بادلی آشفته و چشم نم زده ب جستجوی آن بار نادیده سراسر دنیا را گشته اید... شما هم یادگارهای گذشته را در پس پرده هائی که مضراب میدرد بصورت دختر کانی ژولیده که از رفتن روزگار خوش مویه میکنند دیده و گرییده اید.

وقتی خورشید هنگام رفتن بادیده خونین بدنیا نگاه میکنند  
 تماشای عجیبی است، دلمان میخواهد این تماشا تا ابد بماند: تیرهای  
 آتشین بنشانۀ دیوهای آسمان پرتاب شده از جانشان میگردد، يك  
 طرف دنیا آتش گرفته آنطرف پراز دود است در يك گوشۀ آسمان  
 طوفان دریائی است که امواجش یکی فرمز و دیگری سیاه باشد،  
 گوشۀ دیگر اعجاز رنگ آمیزی است: بنگاه اول حریر ساده ای  
 بدوسه رنگ سیر و روشن بر سقف فلک کشیده ولی بحقیقت از سیاه  
 تیره تا سرخ تند آنقدر رنگ بهم ریخته که چشم از دیدن و تصور  
 از رفتن باز میماند. از این کاسه رنگ وارونه صورت جهان آب و  
 رنگی چنان دلکش گرفته که گوئی چهرۀ منظور را در این دنیا هم  
 میتوان دید. هر خاری گلی و هر گلی عارض معشوقی گشته، از اینهمه  
 رنگ و سایه روشن، دنیا چون وجود پریشان بر از اسرار و ابهام-  
 است. هزارها مرغ سفید فکر مردم در کنار آفتاب و بر سر هر تکه  
 ابرو در خلال هر شاخه ای نشسته خود را در این رنگها آغشته افسوس که  
 وقت برگشتن هر چه زیور گرفته اند از بال و پرشان میریزد ایای کوه در  
 تاریکی محو شده مثل آنست که از زمین برخاسته با آسمان بلند  
 شده باشد.

مگر میتوان چهرۀ زیبارا بگفتن کشید اگر قام معجز آسای  
 استاد نقش بند نبود کجا میشد این منظرۀ سحر آمیز را که بتندی  
 خیال میگردد در بند خاطره نگاه داشت.

آری صنعت، فرار روح از تنگنای دنیا است. ای کاش دایم در  
 این فرار باشیم تا جایی که دیگر ناله های جسم را نشنویم، اگر باین  
 بلندی پرواز کردیم چنان در کار صنعت محو و مجذوب میشویم که هر

چه را او بیاورد ولو آنکه زشت باشد بجان میپذیریم. از صورت فرعون همانقدر لذت میبریم که از رخسار جوان دلکش. خراب و آباد، تمزیه یا مضحکه هر کدام را که دست صنعت زیبا کرده باشد بیشتر دوست میداریم. از گفتار و کردار نتیجه‌ای جز زیبایی نمیخواهیم؛ اگر کسی درست و زیبا رفتار کرد قابل تماشای و تحسین واقع میشود گر چه هزار زحمت ببیند و بچشم عوام خراب و زبون باشد. آخرین آرزوی ما پندار زیبا، گفتار زیبا و کردار زیبا خواهد بود، چون زیبایی و نیکی یکی است.

آری بزرگترین صنعت دنیا یعنی صنعت آدم شدن از پرورش هنرهای زیباست. چنانکه بهترهای زیبا پرورده باشد، گوش و چشمش بترانه‌ها و خوشگلیهای آسمانی باز نشده از صحبت ملائک مست و سرشار نگشته هنوز سرش بزه‌بین دوخته است. آری صنعت آدم شدن باید آخرین آرزوی ما باشد.

و اما فطرتی که با حس زیبایی همسری میکند غریزه جنسی است. انسان نمیتوان کرد که این غریزه حافظ نسل پس از غریزه حفظ حیات از سایر غرائز حکمش بر ما سخت‌تر و روانتر است. لکن اگر حس زیبایی میتواند با استقلال پاینده باشد غریزه جنسی همیشه با حس زیبایی توأم بوده و مراهمائی این حس منظور خود را مییابد چنانکه اول صفت معشوق زیبایی است. این امر طبیعی که در نهاد همه موجودات گذاشته شده برای بهتر کردن نوع و قشنگتر کردن دنیا است. معشوق باید بزیبائی ظاهر آراسته باشد تا چشم و دل را برباید.

اما پس از این يك لطفه اول، ما نوع بشر از معشوق زیبایی



معنوی میخواهیم، حتی آنها که خیال میکنند بیشتر با چشم سر زندگی میکنند و با دیده جان چندان نمیبینند از محبوبی که روان خود را ادب نکرده باشد هر قدر صاحب جمال باشد زود خسته و بیزار میشوند.

در این جهان کوشش هر کاری و ابکسی سپرده اند. مرد شیر- است وزن شیربان. نگاهداری شیر از شیر بودن دشوارتر است. رام کردن پهلوانی که از صبح تا بشام باغول طبیعت گلاویز است و مایه زندگی را باید از دل سنگ و چنگ آهنین این غول بیرون بیاورد کار آسانی نیست. مرد باید در مقابل روح زن خود را برابر بیاورد و بر طرف و بر معنی ببیند تا تسلیم شود و گرنه فکری نکوتاهی کاسه آب که بیک نظر ته آنرا ببینند قابل دوباره دیدن نیست روح زن باید همچون آسمان بهار پر از مرغان غزاخوان باشد که چشم از دیدن و گوش از شنیدن هرگز خسته نشود

زن اگر خوش شکل نباشد جای نگرانی نیست اما اگر خاطارش بیرده های بیجد و حصر زیبایی آرامته نشد هرگز دلی در بندش نعیماند زیبایی ظاهر مدتها فرمانروائی نمیکند. حاکم بر وجود، این روح نادیده است که هنوز خودش را بکسی نشان نداده.

این روح لطیف گریز پاره نمیتوان مدتی بزبانی ظاهر فریفت و در بند نگاهداشت زود از این بند فرار میکند و ب جستجوی روح زیبا میرود.

روانرا باید بتربیت زیبا کرد و گرنه زمین هر قدر مستعد باشد اگر پرورش نبیند بر نمیدهد.

تربیت روح تنها از هنرهای زیباست. زنیکه روحش بهنرهای

زیبا پرورده باشد باغ بهشتی است که در هر بخش دور نمائی دلفریبتر از دیگری نمایان است، رنججوی و بیزاری در این باغ راه ندارد. زن صاحب جمال روح پرورده آن آرزوئی است که مرد را از هر چه خواستنی در دنیا است بی نیاز میکند. از چنین وجودی غریزه جنسی و حس زیبایی هر دو راضی شده چنان بغوشی سرگرم می شویم که مجالی برای سایر غرائز نمیماند اما چون بشر قابل ترقی است، از تماشای روح زیبا رفته رفته علاقه مان از زیبایی جسم کم میشود تا اینکه دیگر جز بقشنگی روح نگاه نمیکنیم زیرا که طبعش از هنرهای زیبا ظریف و روحش تربیت شده باشد گر چه جمیل نباشد مرد را آسان در بتدکرده بدرك زیبایی های معنوی عادتش میدهد و در عالم وجود يك مرحله بر فرازش میبرد.

البته بیوسیله زن هم میتواند از هنرهای زیبا نشاء برد لکن ساغری که از دست ساقی بنوشند غیر آنست که بدست خود بریزند. جهنم دنیا از وجود زن روح پرورده گلستان گشته زندگی آسان و شیرین میشود، با چنین وجود آرزوئی باقی نمیماند. اگر مصائب دنیا بیکیباره قصد ما کنند با وجود چنین رفیقهی جای هراس نیست. برای خاطر دوستی و محبت، برای شیرین کردن زندگی، برای آسان کردن مشکلات، برای نصیب بردن از لذتهای بی پایان روحی، برای تعالی دادن روح مرد ها و وظیفه زنان است که بهتر های زیبا بپردازند و ازین سر چشمه آب حیات بنوشند. عادت و نحو راصنعت دلفریب میکند، تعالیم اخلاقی راصنعت در جان مینشانند، صنعت بهترین اسباب دست مقاصد عالیهاست و از اعجازش آنکه بکار بدنمیخورد و بدی را بخود نمیپذیرد. سخنی که دلها را بیازارد مردنی است،

موسیقی که روح را صفا نبخشد نمیماند، تصویریکه جانرا نپروراند  
سوختنی است، صنعت آنست که وسیله محبت و نیکی باشد، آنچه  
اسباب جنگ و دشمنی شود صنعت نیست، روح را نمپروراند و  
با آسمان پرواز نمیدهد.

آنکه زیبایی صنعت آموخته شد جز قشنگی و نیکی چیزی  
نمیبیند، خودش و هر چه را در دنیا جسم و ماده است فراموش میکنند  
یعنی دنیا همه مال اوست دیگر چیزی نیست که بخواهد. در محفلی  
که چنین شمع بسوزد بنور خورشید نیاز نیست، در هر خانه که  
چنین زنی باشد از خوشبختی بینداز خواهند بود.

هر چه را اسباب خوشبختی گفته اند فراهم کنیم یعنی باغ را  
مثل بهشت بیارائیم و خانه را بهر چه علوم از وسایل آسایش و زینت  
تعبیه کرده اند بپر دازیم، تا روح صنعت بر این همه مردگان جان ندم  
غمخانه ای آراسته ایم. سخنوران باید در این همه انس را پیوسته در  
گفتگو و تغزل باشند، نوازندگان باید بزبان آسمانی نغمه سرائی  
کنند، چشم باید متصل جلوه و ناز های طبیعت را ببیند و تحسین کند  
ولی باز عیسان تاریک است، معشوقی کم داریم که مثل خورشید  
این بساط را روشن کند؛ زیرا که هنر آموخته و روانش از قطرات  
فکر گویندگان دریائی گشته، آنکه جانش از نواهای موسیقی همچو  
نسیم نرم شده و خاطرش از زیبایی های جمال طبیعت نکارخانه ای  
باشد. با وجود چنین محبوبی سخنوران و نوازندگان چه احتیاج  
داریم از صورتهای زیبا بیندازیم، هر جا که با او باشیم باغ بهشت و  
خانه آراسته است.

## پزشك چشم

رفته بودم پیش پزشك چشم ضعف چشم را اندازه بگیرد و برای شماره عینك معلوم کند. از آنجا بعینك فروشی میرفتم یرفیقی بر خوردم، از مقصودم پرسید مغلطه کرده حرف دیگری بمیان آوردم البته سؤال او معقول نبود اما منم از خودم گله مند شدم که چرا حقیقت را پنهان کردم

باخود بگفتگو و کشمکش پرداخته دریافتم که دلم نمیسخواهد کسی بداند بعینك محتاج شده ام برای ثابت کردن بیتقصیری دل بمنظرم آمد چه بسا مردم دانشمند و فیلسوف مآب را هر روز میبینم پیش دیگران نوشته را دور گرفته میخوانند که عینك نزده و ضعف چشم را که از گذشتن سالها حکایت میکند مخفی کرده باشند. رشته این خیال بدرازا کشید، دیدم بیشتر کارهای ما خود نمائی و جاوه سازی و رنجمان نیز از همینجاست: طبیعت خواسته که ما بزور و محنت فراوان خود را جز آنچه هستیم نشان بدهیم تا بیش از آنچه شایسته ایم بناحق بدست بیاوریم، میخوانیم کار آمدتر ادا تا تر، درست تر خوب تر، خوشگلتر و جوانتر از آنچه هستیم بنمائیم و داریم از این رهگذر در رفیع و عناییم

آیا ممکن است يك جوان مردی بگوید \* من برای دوستی ساخته نشده ام، با وجود اینهمه معرفت و معلومات گذشت و فداکاری ندارم قدری هم حسودم، از سعادت دوستان زیاد خوشم نمیآید و از تعریف

فراوانی که برای دوستی میکنند چیزی نمیفهمم؟ آیا هرگز خانمی را دیده اید که خود را بی آرایش یا لااقل بیناز و کرشمه نشان بدهد؟ آیا هرگز نیمی ساعت با کسی صحبت کرده اید که آشکار یا در لفاق از خوبیهای خود و بدیهای دیگران چیزی نکویند، اگر بدقت در رفتار و گفتار خود و دیگران تأمل کنیم خجالت کشیده از اینهمه رنج کود کانه که برای ظاهر سازی میبریم ملول و بیزار میشویم و یا خود را در بازبخانه دیده بیهمه و بخودمان متصل میخندیم.

آیا اگر انسان محکوم بخودنمایی و جلوه فروشی نبود زندگی چه صورتی پیدا میکرد، آیا خوشتر میشدیم یا ناخوشتر؟ مقصودم اینها نیست در اطاق انتظار بز شک چشم وقت میگذراندم، پیر مردی روبروی من نشسته عینک سیاهی داشت و سرش دایم پائین بود گاه گاه با حرکت دست و سر بزیر و بالای خیالات خود کمک میداد بعوض آنکه منم بفکر خود باشم و گره از کارها باز کنم یا گره تازه ای بر مشکل ها بزنم مواظب او بودم، میخواستم بدانم چه فکر میکنند، وقتی دستش را بطرف بالا میاندازد با که دعوا دارد و چه ضرری را از خود دور میکند، وقتی انگشتها را مثل اینکه سیمی در دست بغلطاند حرکت میدهد چه نقشه ای برای ربودن خوشیهای بی پایان دنیا میکشد اتفاقاً يك چقه هفت یا هشت ساله روی نمیکت دیگر کنار مادرش نشسته چشمها را بمن دوخته بود دیدم ما همه مجذوب یکدیگریم دیدن آدمها یکی از ضروریات و تفریحات بزرگ ماست. البته متوجه شده اید در خیابانهای تنگ، مردم بفشار از هم میگذرند و این زحمت را بر گردش در جاهای گشاد و خلوت ترجیح میدهند،

برای اینست که یگدیگر را از نزدیک تماشا کرده وجود و خیالات خود را در هم بیامزند.

در این ضمن پیر مرد دیگری آمده رشته فکر مرا برید، معلوم بود که چشمش درست نمیبیند بدر و دیوار و شانه‌ها دست میمالید. پیر مرد اولی با مهر و غمخواری که بدینوایان با هم دارند دستش را گرفته پیش خود نشالید، صحبتشان در گرفت. جمله‌های اولرا نشنیدم، یکمرتبه جریخ و دادشان بلند شد که ای آقا حقیقت میفرمائید! شما همان دوست و همقطار دیرین و همان حسن جان عزیز منید؟. دیگری فریاد کرد که عجب دنیائی است من شما را حالا در چه حال خوش و کجاها فرض میگردم! ..

آنچه را در مقام تعجب با نگاه و حرکات عضلات صورت می‌شود گفت چون چشم درستی نداشتند بافغان و آه و افسوس جبران کردند. و اما من دنیای صحبتشانرا از دست ندادم. اولی گفت «خوب برادر تو چرا يك مرتبه از ما بریدی آنهمه قهر و ناز و فحش و بدگویی برای چه بود؟ بگذار راستش را من بگویم، سی و پنج سال میگذرد هر چه بوده گذشته نمیخواهم تقصیری بگردنت بگذارم، هرگز بادم نمرود سی و پنج سال پیش يك روز صبح با هم خوش بودیم میگفتیم و از دست آنها که بما اضافه مواجب نمیدادند گله میگردیم. پیشخدمت وزیر آمد و مرا احضار کرد، وقتی برگشتم و گفتم که مأمور خراسان شدم رنگ تو تغییر کرد. آنساعت نفهمیدم بعد ها که فکر کردم رنگ سرخ و زردت را در خیال دیدم. منم بیگناه نبودم چون باطمینان دوستی خبر را باشوق و شغف بتو دادم. خلاصه از آن روز تو با من دشمن شدی هر چه کاغذ نوشتم جواب

ندادی، شنیدم از من بدها میگفتی و کار شکنی ها میکردی. روزها و شبها فکر کردم و بزور تفکر در ضمن اینکه میخواستم سیب دشمنیت را بفهمم بطبیعت و فطرت پی بردم و فهمیدم تا چه اندازه حسودی و چقدر رنج میکشی، دلم برایت میسوخت، چکنم که دستم نتواند برسد تا معالجات کنم اما ای کاش بآن مأموریت پر از زرق و برق نرفته بودم، چه بلاها که ب سرم نیامد، تمام شدم.

آندیکری بی اختیار و متعجب با لبخندی مرموز گفت چیز غریبی است من شنیدم شما از آن سفر فایده ها بردی و بار خودت را خوب سستی آنوقت برای آنکه نگویند چرا، تاجر شدی و هر روز سرمایه را زیاد کردی، البته سرمایه که باشد همه کار میشود کرد، من بیچاره باهمان يك کیله جو هنوز باید بسازم، خداوند بخت بدهد اینها همه حرف است لیاقت و زرنگی معنی ندارد، اگر آنروز بجای شما وزیر مرا احضار کرده بود و بآن مأموریت فرستاده بود. . . چه عرض کنم، همه حرفها بر سر یکقدم جلو رفتن است.

پیر اولی خنده درازی کرده گفت بخدا بعد از سی و پنج سال تو همانی که بودی یکذره عوض نشدی، تأسف میخورم چقدر باید در این مدت از تصور اقبال من رنج برده باشی؛ حالا بشنو که از آن سفر چه عاید من شد؛ زن عزیزم مرد، پسرم آبله در آورد و او هم مرد، حالت جنون پیدا کرده استعفا دادم پس از دو سال که خانها مرا در تهران فروختم و آنجا خوردم با آنچه مانده بود بکسب و کار مشغول شدم. خدا میداند از ناشیکری چهارنجها کشیدم، سه بار تالیب پرتگاه و رشکستی رفتم و بر گشتم. الان که پیش تو نشسته ام روزگارم خیلی بد است.

دومی فریاد کرد که ای راست میگوئی! تو الان صاحب چیز

نیستی!

اولی تبسمی کرده گفت حسن جان یقین داشته باش و خوش باش که من از تو بیچاره ترم، میدانی که من چقدر تو را دوست داشتم هنوز هم دوست میدارم، دوستی را مثل عمر گذشته نمیشود فراموش کرد. بیا علی رغم روزگار که این همه مایهٔ بیمبری و فراق در دل من و تو گذاشته دو روز آخر را با هم بگذرانیم، چشمان که خوب نمیبیند از صدای همدیگر خوش باشیم بشرط آنکه با من یکی حسودی نکنی تا تو هم از دوستی لذت ببری.

دومی سر خجالت بزر افکنده گفت در مورد من اشتباه کرده بودی لکن بهر صورت من از امروز در دوستی و بندگی تو حاضرم، خواهی دید مقام و مأموریت که سهل است اگر از ما دو نفر یکی را بپهشت احضار کنند من تو را بزور خواهم فرستاد...

از غم این گله گذاری و آه و افسوس و از شوق این پشیمانی و عهد شکسته را دوباره بستن، آب در چشم جمع شده گلویم گرفت. با خود گفتم آمده بودم چشم سر را روشن کنم چشم دل روشن شد، چه درس عبرت و چه پند حکیمانه ای گرفتم، ای کاش این گفتگورا همه کس شنیده بود دنیا چه گلستانی میشد. نیت کردم بر خاسته بروم رشته های دوستی را هر کجا پاره شده پیوند بزنم و هر جا سست است محکم کنم.

در این ضمن نوکر بزشك آمده گفت بفرمائید. پیر مرد اولی بر خاسته روان شد. حسن جان عزیزش رو بنوکر فریاد زد که من



باید اول بروم! چشم من دارد کور میشود؛ پیش آمدن که دلیل جلو  
رفتن نیست، این چه محکمه خرابی است...

پیر مرد اولی بر گشته با لحنی پراز اندوه و ناامیدی گفت دیدی  
حسن؛ باز رفتی نسازی...

آری فهمیدم که بدبختانه نمیشود با عهد و پیمان بد دلیرا چاره کرد.



## بابا کوهی

باز بهار آمد و معنی زندگی عوض شد، چشم و گوشم دنیا را  
 بشهر قرجه می‌کنند و به آواز میخوانند، در خاطر مغو غاست: یاد کارها  
 بیدار شده لبخند زنان زمزمه می‌کنند و اشک میریزند، دلم از لذت  
 غم در سینه جا نمی‌گیرد چون تنها برای خودم غم نمی‌خورم برای هر  
 چه عاشق در عالم بوده میسوزم، برای آنها که مرده اند گریه می‌کنم،  
 بدرماندگی هر که یار ندارد می‌نالم، از اینهمه هوس و غصه که در  
 دلها است درد می‌کشم غمی که بخاطر دیگری باشد لذت دارد.

فاله ذرات وجود که تا یک لحظه با هم انس گرفتند باید از هم  
 جدائی کنند بیتابم می‌کند، غم بهار از اینها است هر که از این غم  
 سرشار شد زبان کوه و دشت و آب و آسمان را می‌پیمد، سعدی و حافظ  
 سر بگوشش گذاشته رمز سخن را بدلتش می‌گویند، نادر خاطری بهار  
 نباشد بوستان شعر بر گد و گل نمی‌کند، بابل نهینالد، نسیم نه یزارد،  
 دختر گان ژوایدۀ مهر و محبت مستی و شوریدگی نمی‌کنند کسیکه  
 شعر نغمه در خاطرش زمستان است

عصری بود از خانه بیرون آمدم و بصحرا زدم صبا زلف سبزه  
 را آشفته عطر بهار را بی‌غما میبرد، در گد و ختیا مثل بچه‌های صورت  
 شسته براق و خندان بافتاب پشت و رو می‌کردند و خورشید بوسه  
 می‌گرفت، آبها روی هم غلطیده مثل آنکه ماهی های سفید بازی  
 کسان در فرار باشند رودخانه از یولک نقره میدرخشید، شب پردها

مثل بر گهای گل در دست باد بهر طرف پراکنده بود. سقف این بساطوا يك پرده حریر زربفت از تارهای طلای آفتاب و بود لاجوره آسمان پوشیده هوا پر از بوی خوش عشق بود. ذرات فضا بغمه های آسمانی در هم اوفتاده میرقصیدند، مرغاب از حکایت دل خود داستان میزدند.

از این عطر و ترانه و احوال مست شدم. دیو عبوس زندگی را بدست عقل سپرده هر دو را با نوک پا از محفل راندم، آرزوهای در هم فشرده را آزاد کرده صورتهای خواب رفته نمنا را دیدار کردم و دنیا را بیک تبسم و نگاه مستانه مثل بهشت جای زندگی ساختم و ه که مستی چه خوش حالی است، چه قدرتی است! مستی چرخ مهیب زندگی را از رفتن نگاه میدارد، خطها و صفحه ها از کتاب تلخ سر نوشت بیرون کشیده یاره میکند، بار رنج را از دوش انداخته دنیا را آنطور که بخواهد میسازد، سنگ دل را مثل موم نرم کرده آئینه عیب نما را در خاطر میشکند، هر صدائی نوای دلکش میشود و هر حرفی داروی محبت. مستی انتقام از هوشیاری است، تقاصی است که خیال از حقیقت میکشد، خونخواهی دل از دست عقل است، کینه ایست که آرزو از فاسازی روزگار میخواهد. آری آن خواهشها و آرزوهای پنهان که در گوشه های تاریک دل قایم شده و از ترس هیولای زندگی جرئت گذشتن از عالم خیال را هم نمیکند در امر و دود مستی صورت و جان گرفته بترس و خجالت درش روزگار میخندند.

من چه میدانم مستی کار خوب یا بدی است، نه طیبیم نه معلم اخلاق، حال خود را برای شما مینویسم و بسکسی دستور نمیدهم. باضافه هن از بوی بهار و در چنان محفلی مست بودم جای ایراد نیست اما

چه خوش حالی بود شما هم اگر بتوانی بکروز بیخود شو .

دیدم هر برگ و هر سبزه صورت محبوبی است ، فضا پر از فرشته است همه بمن نگاه میکنند و میخندند میدانند با چه سوز و شوری من هر چه را زیبا است دوست دارم اما هیچ ناز نمیکنند و ادا ندارند ، میگویند ما تو را بیشتر دوست داریم ما عاشق یا بر جانییم ، بیترس و پریشانی هر چه میخواهی عاشقی کن ، در مستی و وحشت زندگی بیجا است ، اضطراب خواستن و ترس باختن پیش مستان نیست ، هر چه هست مال ما است .

پردۀ لطیفی از اشک بر این همه زیبایی کشیده صورت دنیا دلر باتر شد ، سقف و دیوار جادو خانه ترس و وا همه فرو ریخت عقریتهای رشک و آرزو کینه فرار کرده چرخهای شکنجه از کار افتاده روح پر وبال شکسته با معشوق در هم آویختند ، آری معشوق روح مرا دوست دارد نه مرا چون روح قشنگ است ، هر که درد بکشد قشنگ و خواستنی میشود . چه خوب بود میتوانستیم روح دیگرانرا ببینیم ، همه را دوست میداشتیم .

دلم میخواست دوستان همه آنجا بودند اما چه فایده هر چشم و گوش که باز نیست

این جسم سنگین را قفا روی سبزه انسداخته مگذارید مرغ جانان پریده در انبوه شاخ و برگها خود را پنهان کند ، ای کاش میتوانستم يك کلمه برای آن حال پیدا کنم صفا و محبت و عشق و تسلیم نیست ، ذوق و آرزو نیست ، حالی است که از این وصفها بهم میخورد . ای کاش آنچه دل را راضی میکند اسم داشت ، کاشکی نمکن

بود اینهمه خواهش جسم و جان را درهم آمیخته بیک صورت میساختیم و یک اسم برای آن میگذاشتیم و جان را نثارش میکردیم. چه خوب است بتوان جانرا فدای یکی کرد، چرا همه سرمایه ای بیهوده از دست برود.

جانم از میان شاخ و برگها گلبانگ میزند، فغانش را میشنوم اما زبانش را نمیفهم، چرا بزبان من نمیخواند، از من ناامید است میدانند که نمیتوانم آنچه را دلش میخواهد فراهم کنم، بسا جانهای دیگر که بر سر گل و برگها نشسته اند صحبت و همرازی میکنند. جانها زبان یکدیگر را خوب میفهمند، آه که اگر این عقل نادان بگذارد با هم چه عیشها دارند.

خوب بود میتوانستم بند زندگی را از پهای مرغ روح بگیرم و بگذارم در آن حال خوش بماند. این کار زندانبانی را چرا بر ما گذاشته اند، تقصیر این پرندۀ ظریف چه بوده که بزندان ما دچار شده!

عقل بیدوق دستم را میگیرد که چه میکنی، نوشتن آن احوال شایسته نیست نمیکذارم بنویسی مگر نمی بینی کلمه و لغت نداری و از ناچاری باین گل و آن برگ میبری! ما برای دیوانگی های دل لغت نساخته ایم، مختصر کن حالا که هست نیستی!

آری شرح آن شور و مستی را من باید بیک کتاب بنویسم، باید مست باشم تا خوب بنویسم، آن کتاب را مستان بخوانند بدرد هوشیار نمیخورد...

کوه از عربانی خجالت کشیده چادر سیاهی بدامن گرفت و

خبر زردی بسر کشید، يك لحظه نگذشت حریرش قرمز و لحظه دیگر کبود شد. ماه مثل دختر ترسیده که از بالای بام سر میکشد آهسته بالا آمد ببیند آفتاب رفته پاره. چرا ماه از آفتاب میترسد؟ کاشکی همیشه مهتاب بود من از قشنگی بی حیای خورشید منضجرم خوشگلی های دریده چشم را میزند، دل از چیزیکه بترسد دوست نمیدارد و در خلوت راهش نمیدهد. محبوب باید مثل ماه کم نور و عجبوب باشد، باید صد نقص داشته باشد که عاشق بپسندد و سلیقه خود از هر عیبی هزار خوبی بسازد و بر معشوق منت بگذارد، حسن معشوق باید ساخته دل عاشق باشد رفتم بالای کوه که چشم و ابروی ماه را ببوسم و بتخت آسمانش نشانم. بشتاب برفتم و دل واپس بودم که مبادا ناسرم گرم راه است من بیرون بیاید و خودش را بدیگران نشان بدهد. تبسم نکنید شعر و اغراق نیست راستی پریشان بودم، باور کنید و این مختصر پریشانی و دیوانگی را بمن ببخشید تا بادل راحت حکایت را برایتان بگویم حال را که نداشته ایم نباید انکار کرد. اگر قبول ندارید که بعد از انسانها احوال مختلف خلق شده و باز هر کس هر لحظه حال تازه ای دارد این داستان را نخواهید چون حکایتی را که میخواهم برایتان نقل کنم سراسر شگفتی است، از چند لحظه شور و مستی من خیلی عجیب تر است، من کاری نکردم حال مرا میشود دریافت، این احوال بخیلی ها دست میدهد. نفس زنان رفتم تا ناتوان شده افتادم. ماه بالا آمده میرفت، هر چه دست دراز کردم باو نرسید، ناله و فغان میکردم یادم نیست چه ها میگفتم دیده اید وقتی این ماه های زمینی بدون اعتنا میروند و دست شما بداهانشان نمیرسد چه آشفته میشوید، چه ناله ها در گلو میشکند

دلنان میخواستند هیچکس نباشد تا بگویند، شکوه و زاری کنید ..  
 اینجا جز ماه و من کسی نبود، هر چه در دلم بود میگفتم و کله ها  
 میکردم و میگریستم ..

گفت به از این سیل اشك، جان پوسیده مرا تازه کرد ....

دیدم درویشی زیر پایم نشسته؛ درویش حسین نگاهبان مزار  
 بابا کوهی بود، گفتم تو چرا گریه میکنی؟ گفت چه فایده اشك من  
 پیش دانه های الهام تو قیمت ندارد، میبینم که تو عاشقی، من از  
 برکت عشاق گریه میکنم از این اشك میریزم که چرا عاشق نبوده ام  
 چرا بجای یکی از این سه عاشق زیر خاک نیستم گفتم البته بابا کوهی  
 شیدا بوده اما آن در نفر عاشق دیگر کدامند؟ صدا را پست کرده  
 گفت از بابا کوهی خبر ندارم من نگاهبان سه عاشقم، اینجا سه عاشق  
 خوابیده اند اما کسی نداند، این رمز را بپریم روزهای آخر بمن سپرد  
 و رفت گفت اگر عاشقی دیدی باو بسپار و برو، شمع این عشق باید  
 تا ابد بسوزد .... گفتم بگو و حالم را بسوز .

گفت «در شیراز مرد محتشمی بود که در لباس توانگری پیشه  
 درویشی داشت. میدانست که بر سفره خدا مهمان است با دوستان  
 و همسفره ها بر سم مهمانی زندگی میکرد. مثل درخت طوبی زیر  
 سایه اش بهشت بود در خانه اش همیشه عید داشتند. مرشد من آنوقت  
 عمامه داشت و در آن خانه چهارا درس میداد، میگفت درویشی را  
 از آن مرد محتشم آموختم اما درس آخرین را از اختر گرفتم. ترکه  
 زهد و علم فروشی را در آن خانه شکست و خدمت عشاق را تا این  
 منزل آخر بدوش گرفت و وقت رفتن این دولت را بمن گذاشت؛ حالا  
 من بتو میبخشم. سر گذشت این شیفتگی و جان بازی را که هیشنوی

بارها پیوسته و بریده از او شنیدم يك گلام پس و پیش ندارد. اما اگر پیرسی پس مرشد چه میکرده چرا وقتی میتوانسته راه سیل اشك و خون را بيك انگشت نگرفته، جوابش آسان است چون درویش. علی هیچوقت از خودش حرف نمیزد، ریاضتش این بود که من نکوید هیچ کاری را نمیگفت من کرده ام یا زحمتی کشیده ام، زبانش از خود ستائی و شکایت بسته بود. هر گز از درد بیماری نمینالید میگفت ناله کردن من گفتن است. جز این ریاضت هیچ عبادت و مشقتی را برای رسیدن بحق لازم نمیدانست. اما در این قصه بنخود میباید که من این آتش را دامن زدم، حیف بود این نور خدائی بمیرد، خداوند بندرت عشق فرشتگان را نصیب خاکیان میکند، جان همچو عاشق شمه ای است که در بزم ملائک هیسوزد، چه خوش سوختنی...

درویش جز کار خیر نمیکند، نفس مرشد حق است. میگفت در آنخانه پنج شش نفر شاگرد داشتم، بهر کدام که تشر میزدم اختر هم با او گریه میکرد صبرم از دست میرفت و خودش را کتک میزدم گریه اش بند میآمد و تسلیم میشد. چند بار اینکار پیش آمد و چند بار هم عمداً کردم هر دفعه اختر آسانتر تن بزجر میداد. از این لجباجت و فضولی بجان آمده سخت تر میشدم و کینه دخترک در دلم بزرگتر میشد بکروز احمد را که چندی بود بازیچه ای بدست آورده و درس نمیخواند زدم، اختر فریادها کشید و جنجالی راه انداخت که اهل خانه سراسیمه بمکتب ریختند آقا همان روز برای ناهار مرا طلب کرد خیلی حرمت گذاشت یقین کردم از تنویه احمد خوشحال شده میخواهد خلعتم بدهد اما هر چه صبر کردم از این بابت حرفی نزد گفتم اختر را از مکتب ببرد چیزی نخواهد شد و کیل تن



بچه ها است هر که را میزنم او دردم میآید، بهر که تشر میزنم او گریه میکند، درس خواندش این است. آقا لیخندی زده ملازم گفت اگر بچه‌های دیگر هم همین درس را بخوانند من خیلی راضیم، اگر میتوانید با آنها هم همین را بیاموزید، بخدا منم خیلی با این درس محتاجم باید از اختر یاد بگیرم، درس دیگری در زندگی لازم نیست، خیال کردم دیوانه شده یا شوخی میکند در صورتش نگاه کردم، سر را از من گردانده مدتی در آب روان خیره شد، گفت دیگر با شما عرضی ندارم.

بمکتب برگشتم اما از غضب دلم میخواست پیراهنم را پاره کنم، هر چه تر که دارم بر سر و جان اختر بشکنم آیا اینهم حرف بود که همه باید از اختر درس بگیرند، اینهم کار بود که بیك فوت بیست سال علم و تحصیل یکی را هیچ کنند گناه این حرفها را بگردنم اختر میگذاشتم، متصل در خیال چو دم در سرش بالا بردم اما جرئت اینکه برویش نگاه کنم نداشتم، از آن چشمهای درشت پر تمنا میترسیدم، بنظر میآمد که میخواستند مثل آموزگار همربان که بشاگرد لچوج نصیحت میدهد از حرف بزند و خجلم کند، خاطر مرا شورانده نمیکذاشتم صدای جانش بمن برسد. آن روز و شب را در این مجادله پنهانی گذراندم ناخسته و وامانده خوابم برد، خواب دیدم اختر با انگشتهای ظریف زنجیر درشتی را که دور سینه‌ام بسته شده باز میکند، دختر زیبایی که سالها در این قفس زندانی بود گیسوان آشفته و برافروخته بیرون جسته گفت عشق را نمیشود در خاطر کشت من کشتنی نیستم امیدانی چرا از اختر رنجیده‌ای؟ میدانم چرا در پیج و تاب رنج حسادت؟ از این است که نگذاشتی من آزاد باشم

نگذاشتی با رزو برسم، اگر گذاشته بودی منم مثل اینهمه مرغ جان  
در بهار زندگی جفتی پیدا کرده آشیانی ساخته بودم حالا عشق و  
محبت را بر دیگران تقصیر نمیگرفتی ایک عمر مرا در سینه تنگت  
بزدان انداختی جز آنکه با ناخن رشک و غم این زندان را بخرام  
چه چاره دارم....

از درد غم و افسوس فریاد میکشیدم، هر اسان از خواب بیدار  
شده در عالم خلصه فرو رفته دیدم همان دختر زیبا آرام و خندان در  
باغ ایستاده اختر را زیر بال گرفته میگوید تو را باین فرشته بخشیدم  
درس محبت را از این بگیر، خودت را وقف عشق او کن، اگر خوب  
خدمت کردی سختیهای گذشته را فراموش میکنم و جوانی را از سر  
بتو میبخشم. رفته رفته دختر زیبا در جمال اختر محو شده هر دو  
یکی شدند و جودی مبهم از ابرها بنرمی فرود آمده مقابل اختر  
ایستاد، احمد بود، همدیگر را تماشا کرده لبخند میزدند. یک لحظه  
بعد گلهای مثل آتش زبان کشیده اختر را در میان گرفتند زبانه های  
آتش هر آن بلندتر میشد، اختر میخندید و از شادی فریاد میزد،  
ناگهان هر چه شاخ و گل در باغ بود آتش شد و زبانه گرفت، لحظه  
آخر از خلال شعله ها دیدم احمد و اختر در آغوش هم سوختند و  
دودشان بایر ها پیوست ...

من از آن عالم خلصه هرگز بیرون نرفتم، این حالیکه دارم  
دنباله آن خواب خوش است، من هنوز در خوابم، مست حتم، وقتی  
خدا سعادت بنده را میخواهد بیک نفس مستش میکند، خارهای  
منیت را از جانش کشیده شور محبت و فوق نیستی در دلش میاندازد.  
آن مرد محتشم که مرا ارشاد کرد گزیده حق بود، خداوند هیچکس

را از نفس مرشد محروم نمیکند. این مرشد های نغمه سر همه از جانب حقند، کسی نیست که از جام حافظ شراب بیخودی نوشیده و مست نشده باشد منتها مستی در همه یکسان دوام ندارد.

فردا که بمکتب آمدم بجای خود نرفته باین اطاق نشستم، از خجالت بتر که هائی که از زیر تشکم سر در آورده بود نگاه نمی کردم به بچها گفتم هر که هر کجا میخواهد بنشینند، اختر یا شدی پهلوی احمد نشست، حظ کردم، دیگران برای آنکه احساس آزادی کرده باشند جایجا شدند. اختر تشکجه مرا آورده گفت آقا جناب بگذارید ببندازم زیرتان پاها تان درد میگیرد. برای آنکه لطفش را پذیرفته باشم قبول کردم و گریه خیال نداشتم روی تشک بنشینم، در دلم دستهایش را بو سیدم. دفعه دیگر رفت و ترکه ها را آورد، از خجالت مردم سر را گردانده گفتم ببنداز دور. بچها لبخند زنان بهم نگاه کردند، اختر گفت آقا جناب دیگر شما احمد را نمیزنید؟ گفتم نه گفت خدا عمرتان بدهد بخدا اگر احمد مشقش را نوشت من عوض مینویسم. احمد گفت نخیر آقا جناب من بعد از اینت خودم عوض روزی يك صفحه دو صفحه مینویسم. سایر بچها گفتند حالا که شما ما را نمیزنید خیلی خوبتر درس میخوانیم هر چه شما بگوئید میشنویم. شادی در گلویم گرفته در خاطرم گریه و فریاد می کردم که مرا ببخشید غلط می کردم شما ها را میزدم و میرنجاندم، بگوئید چگونه تلافی کنم، بیائید مرا بزنید، هر چه دلتان میخواهد بگوئید. برای آنکه صورتهم را پنهان کنم سعدی را برداشته پیش رو نگاه داشتم چند غزل خوانده دیدم طور دیگری میفهم مثل آنست که دیوار باغی لاگهان پیش چشمم فرو ریخته باشد. سابق درون باغ را نمیدیدم

کلمات اشعار باخشته‌های دیوار را تماشا کرده با خیالات خود مشغول بودم که چرا آن بچه کج نشسته چرا نگاهش بکتاب نیست باید چو بش زد، آن بچه چرا پدر دارد و عزیز است من چرا پدر نداشتم، یا فکر میکردم چرا از این بچه‌ها یکی مال من نیست چرا من خانمان ندارم، پای فکرم از بند من خلاص نمیشد. فکری که در بند باشد با روح سعدی نمیتواند بپرد نمیتواند تا آنجا که او بلند میشود پرواز کند. دیدم حالا معنی شعرها را میفهمم: کرد آن آتشی که اختر واحد را میسوزد میچرخم و غزل میخوانم، این دو عاشق معنی آن اشعارند، در میان آتش بهزار رنگ خوش بر و بال میزنند، هر چه میسوزند قشنگتر میشوند و بالاتر میروند، میخواهند تا با آسمان پر بکشند. دیدم آرزویم از تشویب و ابهام خواستنیها بیرون آمده میدانم چه میخواهم معلوم شد چه بایدم کرد، در دل منم گنج محبتی پنهان بوده باید نثار کنم باید منم در آتش عشق بسوزم اما وقتم تنگ بود و مجال معشوق جستن نداشتم، بعشق آن دو بچه عاشق شدم. آنکه باید عاشق باشد زیاد در بند کیفیت معشوق نیست. دوستیشان رادر جان جا دادم و خدمتشان را بدوش گرفتم. محبت، چراغ است وقتی برای تماشای صورتی افروخت هر چه کرد آن باشد روشن میشود، باقی بچه‌ها را هم دوست داشتم، مکتب نگارخانه شد.

هر روز صبح از اندرون يك ظرف میوه میفرستادند و من تنهامیخوردم و اگر بچه‌ای از زیر چشم نگاه میکرد فریادمیکشیدم که بخوان، آنروز گیلاسها را بین همه قسمت کردم. اختر گفت ای وای برای آقا جناب چیزی نمانده، بچه‌ها همگی قسمت خود را پیش من گذاشتند میگفتند نخیر آقا جناب شما میل بفرمائید ما خورده‌ایم.

نمی‌توانستم حرف بزنم گلویم گرفته بود می‌ترسیدم اشکم بریزد، آهسته با دست رد می‌کردم و آنها دست مرا پس می‌زدند از تماشای دست درشت خودم که در میان دستهای کوچولو مثل مرغی که بین جوجه‌ها باشد نرم و ههربان حرکت می‌کرد دیدم محبت چه لذتی دارد، چه آسان بود و من بدی می‌کردم!

از صفای محبت، مکتب ما بهشت شد مثل مرغان هست که بر سر شاخها بخوانند می‌خواندیم و ذوقی داشتیم. از آن پس درس خواندن بار نبود که روح خرم بچها را خسته و آزرده کند، سرود و ترانه شادی بود که از جان سرشار بچگی لبریز میشد. دوسی را که طفل بر غبت بپذیرد در خاطر نگاه میدارد، آنچه بزود در خانه دل بنشیند باید زود بر خیزد.

هر روز می‌خواستم بروم دست و پای آقا را ببوسم، خجالت میکشیدم یقین داشتم کسی که بالهام غیبی میدانست آموزگار این مکتب باید اختر باشد با چشم دل بزم ما را می‌بیند و لبخند می‌زند. همینطور بود، یکروز عصر جمعه که من تنها بفکر اختر و احمد نشسته بودم بمکتب آمد صورتش از هر روز کشیده تر و سفید تر، چشمهای درشتش خندان و خواب آلوده در دنیای دیگری سیر میکرد. گفت میدانم از بچها راضی هستید، خوب درس می‌خوانند. گفتم بدستور شما همه از اختر درس محبت گرفتیم و آزاد شدیم، آن چه نمی‌که اسمش مکتب بود از این باغ باصفا تر شده بچها را شب بزور اندرون می‌فرستم همدیگر را دوست داریم، دوستی آنها پا بر جاست چون خاطرشان مثل آب زلال پاک است تا چیزی در آن نریزند مگر میشود اما همیشه از خودم نگرانم چرا که خزینه دلم از پلیدیهای

روزگار لای و لجن گرفته از کوچکترین وزش خیال بهم میخورد :  
 بدیها دیده و بدیها کردهام ، غصه ها و گله ها صفای ایمانم را بمحبت  
 تیره میکنند ، شکر خدا اختر رو درویم نشسته تا ببینم دیو وجودم  
 سر کشید بناو پناه میبرم و درس تازه ای از محبت و خوشی میگیرم ،  
 دیو از صورت گشاده فرار میکند . تا دیروز یاد برادرم بودم ورنج  
 میکشیدم ، سه چهار سال از من بزرگتر بود و هر چه میتوانست بیداد  
 میکرد ، یکروز سر خوراکمی دعوا مان شد : همیشه سهم بزرگتر و  
 بهتر را او میبرد اما آنروز میخواست یکدانه سیب هم بمن ندهد  
 منم بیبک شدم ، درهم افتادیم کوفته و خونینم کرد از آنروز ترکش  
 کردم ، علی در خیال من مرد . برای آنکه رویش را نه بینم از چهارم  
 بشیر از آمدم و در کنج مدرسه ما او گرفتم الان بیست سال است برادرم  
 را ندیده ام ، شنیدم مادر و خواهرم رحمت خدا رفته و مرا بیگس  
 گذاشتند ، بیگسی خیلی درد دارد . هر وقت دلم میگرفت علی را  
 نفرین میکردم ، چه بگویم که تا دیروز از کینه علی چه رنجها کشیدم .  
 دیروز گیلاسی را که خانم از اندرون مرحمت کرده بودند بین همه  
 تقسیم کردیم احمد سهم خود را زود تمام کرد دیدم اختر چشم مرا  
 دزدیده از مال خود هر دفعه يك چنگ پیش او میگذازد . احمد تادانه  
 آخر هم در خورد و يك نگاه هم با اختر نکرد . اتفاقاً چون من دلتنگ  
 بودم و چیزی از گلویم پائین نمیرفت قسمتم مانده بود ، دادم با اختر .  
 تا بخيال خود چشم مرا میدزدید هر چه در چنگش جا می گرفت پیش  
 احمد میگذاشت یا بعالمه که آنطرفش نشسته بود میداد  
 بخود گفتم خاك برفرفت اگر بقدر این دختر یر شکم تسلط  
 داشتی حالا بی یار و برادر نبودى ، بیست سال اینهمه از درد بیگسی

و سوز کینه عذاب لمبیردی ، همینکه اختر برای تعلیم خط نزد یکم نشست آهسته گفتم تو که امروز هیچ کیلاس نخوردی همه را باحمد وعالیه دادی . گفت آخر آنها از من بیشتر کیلاس دوست دارند . گفتم دیدی همه را خوردند و هیچ نگفتند ، گفت چه میخواستید بگویند ، من خودم دادم ، دوست داشتم آنها بخورند .

بیست سال برادر مرا گناهکار میدانستم و از رنج کینه آزار می بردم ، درمانی که اختر نشانم داد درد بیست ساله را آرام کرد ، سنگی را که در دلم نشسته بود از جا بر آورد ، دادم تقصیر از من بود که بدست خود همه سیبهارا بعلی ندادم . اگر کسی بماند می کند گناه ما بزرگتر است چون اختیار او بدست من نیست ما چرا اختیار خودمان را از دست میدهم ، اگر آن چند دانه سیب را خورده گرفته بودم بیست سال دل را بسوز کینه و درد بی کسی نمیدادم .

آقا آهسته روی زمین باعصا خط میکشید اما رو حش درعالم دیگری با بهتر از من درگفت و شنید بود حالت جذبه و وقاری داشت که هرگز ندیده بودم ، از ترس و ادب خاموش شدم و گریه همچون بچه ذوق زده که اول بار هنگامه و تماشائی دیده و چیزها کشف کرده باشد حرفها داشتم . پس از چندی بمن نگاه کرده مثل آنکه از عالم اسرار پیغام میدهد گفت خیلی برآه نزدیک شده اید ... گفتم دستور شما وحی خدا بود ، من مثل درختیکه درشعله آتش باشد از نفس مدرس خشک شده بودم شما از نسیم قدسی ترو تازه ام کردید ، شنیده بودم مردان خدا بیک اشاره گمراه را نجات میدهند اما ندیده بودم ، بگذارید دستتانرا ببوسم ، از شما بهتر آدم در دنیا نیست شما فرشته اید شما ...

حرفم ابریده گفت خجالتم ندهید من از خودم چیزی نمیدانم  
 اما مرد حکیمی که پیشوای من است ، همان پیر مردی که دود فعه مهمان  
 ما بود و شما هم بودید میگوید شرط اول در این راه خاموشی است  
 یعنی خاموشی زبان و گرنه دل مرد خدا پراز مدح و ثنا است . موجودات  
 همه بر عارف منت میگذارند و او سپاسگزار است : از رفتن آب و  
 ایستادن درخت ، از جلوه فروشی این گلها ، از قهر خورشید و باز  
 فردا آشتی کردن ، از اینهمه ناز و کرشمه مهتاب که گاه زار و نزار  
 و گاه درست و طنائز دلبری میکند روان درویش دایم در کار ستایش-  
 است . هر چه میبیند و میشنود ، هر چه خداوند در خاطرش میانگیزد  
 همه مایه تفکر و درس حکمت و معرفت است . شکر گفتن از پرستش  
 باز میدارد ، شکر کردن من گفتن است ، من خیلی ناچیز است اما  
 ذره ایست که در هر چشمی خلیل از دیدن باز میدارد . شکر درویش  
 آنست که خود را فراموش کند . خدا بدرود و نیایش نیاز ندارد ،  
 تمنا و استغاثه ستایش مخصوص ما است ، ما بیچاره خود نمائی و در مانده  
 ستایشیم و چون گرفتار خواستنییم خوب گول میخوریم . اینها که مدح  
 میکنند دور از من و شما بیشتر تملق میگویند میخواهند بزبان  
 بازی از زیر بار تکلیف منت و دوستی فرار کنند ، امروز با شما حرفی  
 میزنند و فردا فراموش میکنند و در دیگری میآویزند ، زبان بازان  
 اهل راه نیستند حیلہ گرند اما حیله پستی است چون خیلی بیزحمت  
 و آسان است . حاشا مرد خدا تا جان بازی میسر است زبان بازی  
 نمیکند . فکر و کار بد از من و شما دور است اما حرف آمد ، و گفتم .  
 نمیخواهم شما از من تعریف کنید مگر رسم بهمین قانع و از خودتان  
 راضی بشوید . اگر مرا میپسندید بگذارید وظیفه دوستی را درباره



شما پایان بر سائیم، بیائید و به پیر من تسلیم بشوید تا شما را از خودتان برهاند. . . گفتم این سر و این جان، تسلیم شدم و اینم که هیبتی...  
 باقی این صحبت به عشق اختر و احمد پیوند ندارد با آنها پیر دازیم.  
 درویش علی گفت تازه در آتشکده عشق قدم گذارده میسوختم،  
 تا کسی نسوزد سوختن دیگران را نمیبیند، دیدم وجود نازک اختر  
 همچو شمع که دریای بتی روشن باشد پیش دل سنگ احمد میگدازد،  
 جانم از این شعله نورانی شد چون شعله عشق نور میبخشد اما کسی  
 را نمیسوزاند، مثل آتش تاریک تمناهای دیگر نیست مواظب حال  
 اختر شدم، جز احمد چیزی نمیدید طفلی بود که بازیچه عزیزی  
 یافته باشد دائم متوجه او بود برایش تشکجه آورده زیر پایش را  
 هر ساعت با دستهای کوچولو میرفت، توی دواتش آب میریخت، قلم  
 هایش را میداد من بتراشم، شبها برایش عشق مینوشت منم خودمرا  
 به نفی میزد و قبول میکردم، پنهانی ز بر چادرش خوراکی میآورد.  
 اما احمد هر دفعه که میدید عاشق در مقابل خدمت، آرزوی يك ذره  
 محبت دارد ابرو هارا مثل دوماز سیاه که بر گنج دلش خوابیده باشد  
 در هم میکرد و به پیچ و تاب میآورد. فهمیده بود که معشوق است  
 و با مشعل زیبائی ~~که~~ در دست دارد باید خانه دلها را بسوزاند و  
 بگذرد.

گاهی اختر ددتها در صورت معشوق خیره میشد معلوم بود  
 که در این نگاه ساده فریادها است جنگ و غوغائی است که در خانه  
 دلش خرابیها میکند، آرزو میکردم عقده از دل برداشته شرح این  
 سوز و دل باختگی را با روزگار بگویم، ناله و گله کنم، قصه همچو  
 دردی را بگویم هر که دل دارد بر سائیم، میدیدم فکرم از زبان اختر

بسته تر و در مانده تر است. تا کسی مثل شاعر نسوزد نمیتواند بجای شیفتگان ناله و زاری کند، این وظیفه سراسر رنج و محنت را آسمان بعهده شاعر گذاشته، سهم شاعر از جهان درد کشیدن و نالیدن است. آفرین بر روان روشن سعدی که برای همه عاشق سوخته تا توانسته سوز عشق را آنطور که عاشق راضی باشد بزبان آورده، پیش معشوق، پست و در همه عالم بلندش کند.

ما عاشقان بقدر شععی میسوزیم و بیک زبان بیشتر نداریم در دل سعدی آنشکده عشق فروزان بوده و هر شعله ای در وصف دلباختگی صد زبان داشته، خواندم:

گر تیغ بر کشد که عیان همی زخم اول کسی که لاف محبت زنده منم  
گویند پای دارا اگر ت سرد ریغ نیست گوسر قبول کن که بیایت در افکنم

راضی شدید؟ ... اما این وصف حال دلباختگان است چنانی که خسته نباشد فریاد دل خود را از این نغمه نمیشنود، قندریست بندرمان چه نیاز دارد، کسیکه مفتون نیست چرا غزل بخواند. سعدی بجای هر چه دل عاشق در دنیا است سوخته و گریخته، راز گفته و نیاز آورده، حکایت سوزناک فریفتگی را گاه بروالی و فرمی جو بیبار زمزمه کرده و بوسه زنان از پای سر و قدان گذشته، گاه به تندی دریای آشفته خروشیده و خود را بی محابا بر سنگ دل معشوقان زده و در هم شکسته خواستن و رنج بردن را که سر نوشت غم انگیز ما است باعجاز هنر تفریح بهشتی کرده، نالیدن جانسوز دوست داشتنی شده ... شاعری هنر نیست، روحی باین شوریدگی و وارستگی و نازکی و مهربانی داشتن هنر است. گفتار سعدی پر و بال زدن این روح است